

— «آقای که شما باشی، دیدم موندی گوشه خیابون. گفتم پیاده نمونی چون داداش!»
 ا. ا. ا. ا. راست میگه کرایهام رو نگیره!

سه دقیقه بعد

بابا این راننده عجب آدم بی کله‌ایه‌ها! با خودش می‌شیم هشت نفر. در سمت راننده هم که من بهش آویزونم بازه، با این حال کمتر از هفتادتا نمیره! کاش امروز تو خونه می‌موندم. کاش اصلاً پیاده تا محل کارم می‌رفتم کاش با همون تاکسی موتوری می‌رفتم.

تو همین فکر بودم که نفهمیدم چطور شد، عین سیب‌زمینی از لای در ماشین شوت شدم کف خیابون! یک ربع بعد با خنک شدن صورتم به خودم میام! ای بابا... چه خبره؟ اینا چرا بالای سر من جمع شدن؟ صدای راننده را می‌شنوم که:

— «جناب سروان... به سر دوشی‌های مبارکتون قسم! من نمی‌خواستم سوارش کنم؛ خودش پرید جلوی ماشین. به زور سوار شد!»

کم‌کم دارم می‌فهمم چی شده. این آقای شوخ‌ما در حین آخرین لای کشی شون موفق نبودن و به اتفاق پیکان عروسکشان و هفت نفر مسافر بی‌نوا که منم یکی شون بودم، رفتن قاطی باقالی‌ها!

پنج دقیقه بعد

— جون، تو الان داغی حالیت نیست.
 — حالا این پیرمرده رو چکارش کنم؟
 — پدرجان، من خالم خوبه. فقط یه کم از پس کله‌ام خون اومده. همین! الانم دیرم شده، باید برسم محل کارم.

به هر بدبختی‌ای که شده، محل حادثه رو می‌پیچونم. دو سه کوچه اون طرف‌تر کنار خیابون می‌ایستم تا بلکه یه ماشین دیگه بیاد.
 — بپر بالا دادا... سیم ثانیه‌ای مقصد پیاده‌ات می‌کنم!
 ای بابا... بازم که همون تاکسی موتوری‌ست!

این دیگه از کجا پیدایش شد؟ تاکسی موتوری. نه پولشو دارم، نه از جونم سیر شدم!
 — «نه داداش! قریبون مرامت. منتظر کسی هستم. شما بفرمایید دیرتون نشه»
 ولی فکر کنم طرف فهمید دروغ می‌گم. یه نگاه به ساعت می‌اندازم. اوه... ده دقیقه به دهه. عجب شکری خوردم تاکسی موتوری‌رو رد کردم.

دو دقیقه بعد

حتم دارم اگه بتونم امروز سرکارم برسم سرمو گوش تاگوش می‌برن، می‌ذارن رو سینه‌ام!
 یه پیکان ۴۸ از ده پونزده متری داره برام چراغ می‌ده. ای بابا... اینم که تا خرخره پره!
 جلوی پام ترمز می‌زنه.
 — «به‌به چه شاه پسری!

با صدای بابا از خواب می‌پریم: «خرس گنده! لنگ ظهره، باشو دیرت شد. از سر کارت تماس گرفتن، میگن هنوز نیومده سرکار! از هیکلنت خجالت نمی‌کشی؟!»
 از اینجا به بعد حرفای بابا رو دیگه نمی‌فهمم. چشمای خواب‌آلوده من رو می‌زنن تا ساعت‌رو روی دیوار پیدا کنن.
 آخ‌آخ عجب افتضاحی شد! کی ساعت نه‌ونیم شد؟!

هول هولکی از جام خوابه، به قول قدیمیا سر! واسه همین بی‌اختیار عین ماست ولو می‌شم کف اتاق!
 بابا که یه‌بند داشت غر می‌زد، با دیدن این صحنه فیتله رو

می‌کشه بالاتر و حسابی...
 «پسره دست و پا چلفتی! مگه مجبورت کرده بودن ته برنامه‌های تلویزیونو در بیاری؟!»
 همین‌طور که دارم لباسامو روی همدیگه می‌پوشم، توی دلم جواب میدم: «خب به من چه؟! فینال جام باشگاه‌های قازقوزستان بود. سالی یه باره‌ها!»
 دکمه‌هامو بالا پایین می‌بندم. پیژامهام از زیر شلوارم زده بیرون.
 — «مامان... مامان... این جورابای من چرا سوراخه؟!»

پنج دقیقه بعد

— «مستقیم... مستقیم»
 عجب آدم پدشانی هستم من. حالا اگه طالب نباشی تاکسی سوارشی انقدر برات بوق می‌زنن که تو روبریایستی مجبور می‌شی سوار شی! حالا یه ماشین هم پیدا نمی‌شه.
 — بپر بالا دادا... سیم ثانیه‌ای مقصد پیاده‌ات می‌کنم!

